

پیرهن و طحله ها

چهار ده سال پس از وفات استاد

دمن در کاروان خلیلی

فهم فرند

تاریخ چهاردهم تور (اردیبهشت) ماه سال ۱۳۸۰ خورشیدی، مصادف بود به چهار دهمین سالگشت و قات سشنم ای بزرگ معاصر، استاد خلیل الله خلیلی که چون شیخ بلندی در سرزمین اندیشه و شعر معاصر دوران ما، قامت افراخته است. مرحوم استاد خلیل الله خلیلی فرزند برومند مستوفی الممالک از ساکنان اصلی ولسوالی سید خیل از مربوطات ولایت پروان، (در ماه شوال ۱۳۲۵ قمری در کنار دریا ی کنابل، در قلب مسکن ما در عمارتی که اکنون سفارت دولت شو روی در آن ساخته است، پاد عرصه وجود گذاشته و در خانواده متمول و صاحب جاو جلال پرورش یافت، اما دیری نگذشت که گردش روزگار، و تحولات سیاسی جامعه، چانه رفاه را برتن غنچه پیاغ مسکات درید و آن را بر گلیم فقر و ذلت افکند...)»

کودکی بیش نبود که دست سیاه پندار القاب پدر را از وی گرفت و شیمی را در شب و دشت بی سرنوشی یند کرد.

استاد پس از آنکه دوران آوره گی در طفولیت را سپری کرد و به حد بلوغ رسید از پرکت استعداد و جوهر ذاتی بزرگش بود که به زودی دانش های متداول هموش را فرا گرفت و بعد



ها، این طی طریق تا حدی بود که از مشاهیر بزرگ روزگار ش ساخت.

با آنکه سخن گفتن در مورد شخصیت و شعر استاد از صلاحیت این قلم بیرون است می خواهم جسارت کرده نکته ای چند را که (جنبه اخلاصی) دارد، و وظیفه خود دانسته به غرض برسانم و بعد به استمداد بزرگان عرضه نقد و پژوهش پناه برم.

«... زنده گی هنری و اجتماعی شاعر با تحولات سیاسی جامعه عمیقاً دگرگون می شود و با کودتای تنگین هفتم شور ۱۳۵۷ هـ. ش فصل جدیدی در زنده گی هنری استاد گشوده می شود. تا آنجا که شگرفائی اش بیانگر تولدی دیگر است، نوزاد هنری که با اذان حماسه جهاد عطفه حیات می زند و در اخوش دود و آتش شور بالنده گی می گیرد، رسالتش بر افروختن آذرخش مقاومت است...»

سرودش رنگ خون می گیرد و وجدان فرهنگی اش، برافروخته می شود. ایمانش نشو و نما را در ذهن و زبانش می ریزد و خوشه چین خشم عطایان هندوکش می گردد. و مخاطبش دیگر خواص نیست، او همپای ملتون ها پا برهنه حماسه جهاد را زمزمه می نماید، سر به دارائی که با دل سرشار از ایمان به بلندای تاریخ گردن افرازی می نماید، گویچه دبستان نیستند اما پادشاه ایمان از پوستان عرفان خوشه خوشه عشق چیده اند، و عشق حماسه آخرین است و درین عرصه نیز «پای اسد لاکیان چوبین بوده همگانی و هم زبانی با این امواج متلاطم بحر شهامت، شگوفائی رسالت می طلبد و دل به دریا زند و دریا دلی می تواند از ساحل سلامتی بگذرد که بیج و تاب گرداب را در بابد...»

گذشتن از «گرین کارت» که آرزوی پسا از مکتب رفتگان است، همت می طلبد، خلبانی یا چنین همت و اتالی اقامت در کنار هموطنان آوراء اش را بر آسمان خراش های غروب توجیح میدهند و در «مانسرای» افغانستان یا «اشک ها و خون ها»، سرود مقاومت را از حنجره تنگ می خروشند و در «شبهای اواره گی»، «سرود شهیدان» را زمزمه می نماید...»^(۱)

و در جریان همین سالها که انعکاس مضایق مثبت، سرزنده ترین ناله های خود را شعر می کنند، و از زاویه دیگر پسرده از راز بزرگترین تراژیدی عصر یعنی اشغال کشورش بر میدارد، نمونه هائی از آن کلام:

این خاک تریه خون شده ما تشرای کیت
وین مرغ پر شکسته دل پینوای کیت
چون ازدهای گورته دزهای آهتین
بمهای مرگبار به صحن فضای کیت



به عقیده من خلبانی در شعر هایش، به شیوه خراسانی، در تمامی فوالب سخن گفت و بدون شک در قیاس و خط بزرگان تاملات آن مکتب قرار گرفت و نقل بلدنی را پیمود.
به پندار این نو با، موفق ترین شیوه کار استاد در قصیده مرآتیه این مشکل ترین نوع شعر است. البته زیبایی بیشتر این قصاید در مواردی است که استاد درائن و پرداخت از طبیعت داشته است؟ مثلاً در چنگامه ای که در پاسخ به چکامه جناب پرواک با اینن آغاز سروده است:

باد های مهر گانی بر وزید از کوهسار
مهر گانی یاد ها قرخ نماید روزگار
آب ها شد آسمانی آسمان شد آبگون
برگ ها شد زعفرانی باد ها شد زونگار
و در چکامه ای دیگر با این آغاز:

خواب دیدم که سیه ام، به دشت و دما
شته گرد از رخ سیرین و گل و ستر تا
زده بر چهره گل ام، چنان آب تظیف
که شد از سرخی و نری، چو عقیق پسا

با آنکه صاحب نظران در قیاس های خود استاد را فرخی و سنائی و متجیک گفته اند یا خوانش و شنت این دو قصیده، بنده نیز در دو حال و هوا افتادم (اولی) در هوای فرخی و (دومی) در خیال منوچهری که خود نیز استقبال چکامه معروف «نو بهار» منوچهری پسا اینن آغاز می باشد:

نو بهار آمد و آورد گل و یاسمن
باغ صیچون تبت و راغ یسان عدنا
آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کبود
سیخ آن خیمه ستاک سمن و ستر تا

و الحق تر دبان این گونه قصاید است که استاد را بر بلندای بام هنر و اشتیاق بالا کشیده است.
سالهای هجرت و آوارزه گی استاد، که سالهای هجرت و آواره گی و اشک و خون مرد میست! نیز در خور تامل و نگرش است و به عقیده صاحب نظران، سالهای تولد دو باره او بند

می‌کند شفق گدگون آسمان کابل را
تا کند به خون تصویر داستان کابل را
آفتاب آن مرده نور بهارش افشوده
سبل اشک و خون برده بوستان کابل را



سال ذلت سال لغت سال غم سال فساد
سال اشک و خون و درد و رنج و ادبار وطن
سال تسخیر اجانب کشور آزاده گان
سال جان بازی مردان خدا کار وطن
قتل را برسمید از تاریخ آن سال سیاه
گفت از دور خلالتی (سال قحطبار وطن)



با همین مقدار جسارت که اضافت آن را بر خود خوار می‌دانم، رجوع می‌کنم به نقل گفتارهای صاحب نظران حریصه دانش و قلم تا بیکر بی جان خامه‌ها بتوانم را، روح و توانی بخشم:

شادروان عبدالرحمن پژواک شخصیت نامی کشور اندر بیاب شخصیت خلیلی و هنرش در شعر سخن بدینگونه دارد: «خلیلی در آلودگی عشق و لعنت قراوان زاد و شیرزنده گسی را از پستان لذت میکند تا آنکه روزگار او را به آلام حیات آشنا ساخت. این آشنایی آغاز آموزش حقیقی وی بود زیرا آنچه می‌آموخت از بزرگترین معلم انسان یعنی درد و مصیبت بود.

شاعر در بیکر کایات نرفت های بزرگ و زیبا را می‌جوید و راه خود را در رگهای در دو لذت این بیکر عظیم می‌پوید. درین رگها جوی های شیر و دریا های خون روان اند. شعر خلیلی گاهی افسانه آن جوی شیر و گاهی پیام این دریای خون است. آنچه را این دو مظهر جریان زندگی انسان به ساحل اندیشه بشری می‌افکنند، گل می‌چینند و به شیفنگان جمال معنوی و جلال فکری ارمغان می‌فرستند.

راه زندگی او شبیب و قراز قراوان داشته و سیر احساس وی چون بحر موج است. روح وی به اضطراب غریبی گرفتار است که چون در یای عظیمی می‌خروشد و از بیشتر اقراط حیرت آوری گساهی به ساحل خنده های خنده آور و زمانی به کنار گر به های گر به آورسی غلغلک.

این دریا ساحل آرام نمی‌شناسد. شعر او مظهر این حال است. کمال او در اظهار این حال شاهد قریحه بزرگ و طبع روان وی

است...^(۳) شادروان استاد سعید نفیسی شخصیت نامی کشور برادر ایران در شناخت جوهر و معنای استاد چنین نوشته اند: «...خلیلی از سخن سرایان توانای چیره دست روزگار است. قصاید وی در آن اوج بلاغی است که کمتر کسی را دسترسی به آن هست. هر کلمه آنها احاطه وی را در ادب هزار ساله زبان دری می‌رساند. در غزل لیلاش سخنان پر شوری هست که با نوای هزار داستان برابری می‌کند.

در مثنویات وی هزاران نکته عرفان و معرفت نهفته است که دانایان را نیز اندیشه می‌آزاید. رباعیات وی که هر یک شاهکاری از پیوستگی معانی دقیق با الفاظ رشیق است هنر تمانی مبدودی از سخن سرایان را که درین روش استاد مسلم شده اند، به یاد می‌آورد. در قطعات نیز همیشه حق مطلب را به بهترین وجهی ادا کرده است...»^(۴)

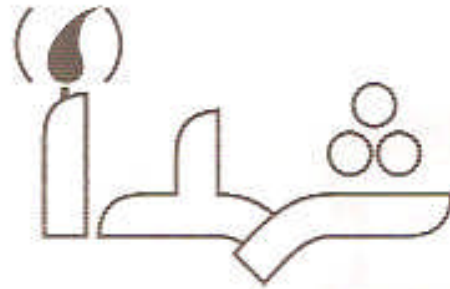
استاد در دوران حیات (۸۱) ساله اش که به گفته پژواک توده می از «شیرلذت و آلام حیات» بود به کرسی های بلند دولتی تکیه زد که انتخاب خدمت به مردم و وطن را در هر کجایی که بود نصیب نگردید. و بالاخره در اوج اندوه و آواره گی و هجرت که کشورش به ماتسرای ماندن بود در چهار دهم ثور ۱۳۶۶ خورشیدی در شهر یشاور، چهره در نقاب خاک کشید و در حالجا به خاک سپرده شد، و بیگم یکی از اشعارش به این آغاز:

چون به غربت خواهم از من بیکر چنان نقد جان
چاد هیدم در کنار تربت آواره گان
گور من در پهلوی آواره گان بهتر که من
بیکم آواره ام بی میهم بی خان و مان
گونی مصداق مسجلی بر مرگ و گور مسافرش نگردید.

از استاد بعد از و قاتل آثار ارزشمندی در نظم و نثر چون: آثار حرارت، غیازی از خرامان، در سایه های خیر، بر تپهای غزنای، شیهای آواره گی، اشکها و خون ها، ماتسرا، سرود شهیدان... و درین اواخر کلیات اشعارش - برای ما به یادگار مانده است.

روانش شاه و پادش همیشه پاد
پاداشت ها:

- ۱- نقد خلیلی - عبدالغفور آرزو ص ۴۵
- ۲- همان کتاب ص ۹۹-۱۰۳
- ۳- کلیات اشعار استاد خلیلی ص ۶۲۱ - ۶۲۲
- ۴- همان کتاب ص ۶۴۲



شمع راه حقیقت‌اند

و جوانان ما بازی حدودت گیرد. امروز در اثر مداخلات خارجی مخصوصاً تجاوز غلش و آشکار ملیشایی پاکستانی است که همه هستی ما به آتش کشیده شده و قسمت اعظم از خاک مادر اشغال پاکستان در آمده است. اگر این تجاوز دفع گردد افغانها خود بخود بدور یک محور جمع گرده رفته حکومت دلخواه خود را تأسیس و به این در بدری ها خاتمه می دهند.

س - در باره پدر شهید تان برای خواننده گان ما معلومات دهید و انگیزه شخصی خود را در زمینه ایزاز نمائید.

ج - پدر بزرگوارم سید حسین شهید، از پرچمدانان بزرگ نهضت و جهاد اسلامی در افغانستان بود که در سال ۱۳۶۸ در مسیر مقدس دفاع حق علیه باطل در سنگر گرم جهاد، در اثر توطئه خائنه ای که در بتنگه فرخار توسط سید جمال علیه فرزندان رشید اسلام برآه انداخته می شود، جان شیرین خود را از دست داده و ما و همسترگان مبارزش را داخل در ساخت.

ولی در باره تأثیرات شخصی خود نباید بگویم که مرگ پدر بزرگترین ضربه و رنجی است که بروحیه و عواطف انسان وارد می شود ولی این مرگ (شهادت) چون در راه رضای پروردگار و در راه نجات جامعه و کشور است، قابل تحمل می گردد و بالاتر از آن مایه فخر و مباهات انسان نیز می شود.

س - خواسته و آرزویت در آینده چیست؟
ج - بزرگترین آرزویم اینست که بتوانم در وس خود را به پایان برسانم و در آینده در راه اسلام و خدمت به هموطنان مظلوم و بی دفاع خود مصدر خدمتی گردم و چون پدر بزرگوارم درین راه تا پای جان تلاش ورزم.

شهید عبدالمقیم:

عبدالمقیم در سال ۱۳۴۳ در قریه انجور مربوط ولسوالی سید خیل و لایت پروان پدیا آمد.

آنانی که سرمایه و جودی خود را در راه دوست خدا نمودند و با ریزش خون سرخ شان حقانیت راه و آرمان خود را به اثبات رسانیدند، این پیام سازنده را به انسان های بعد از خود به یادگار گذاشتند: «اگر می توانید با افتخار و آزاد زندگی نمائید، در غیر آن مردانه و آزاده بمیرید و جاودانگی کمایی کنید»

آنها به زبان حال، برای ما می گویند که ما رقتیم تا شما زنده بمانید. برای چی؟ برای خوردن؟ نه. برای مرفه زیستن؟ نه. برای زمینگیر شدن؟ نه. برای تسلیم شدن به طاغوت و دشمن؟ نه. برای آنکه راهی را که ما رفته ایم، رهنورد آن باشید.

و در فشی را که از دست ما افتیده، به شانه بردارید و خون پاک ما را پاس دارید و بالاخره این مسیر را تا آنجا که ما رفته ایم و از آنجا که پای ما از رفتن باز مانده است، شما آن را به پایان رسانید.

بلی، ارج گذاشتن به مقام شاخ شهادت نیز همین است. در ذیل یاد و خاطره تعدادی از شهداء ارجمند جهاد و مقاومت بی نظیر کشور عزیز ما افغانستان را به رشته تحریر درمی آوریم تا مشعل تابانی فسراره فرزندان حماسه ساز و آینده گان مهین آزاده ما باشند:

یادی از شهید سید حسین

از زیان فرزندش

س - لطفاً خود را معرفی نمائید.

ج - اسم من سید شکیب فرزند

شهید سیدحسین متولد و لایت تخار می

باشم.

س - نظر شما منجبت یک جوان آگاه، در رابطه با جریانات فعلی مهین تان چیست و از جهانیان و وجدان های بیدار جهان چه توقعی دارید؟

ج - من منجبت یک جوان درد مند و آواره افغان از جهانیان خصوصاً سازمان ملل متحد تقاضا دارم که دیگر جلوان تا آرامی ها و تجاوزات پیگانگان در افغانستان را بگیرند و نگذارند که با خون کودکان



موصوف پس از ختم

تحصیلاتش از لیسه به صف جهاد پیوست و ایستادگی و شجاعت وی باعث پلید شدن رایج جهاد در منطقه گردید.



این مجاهد دلیر، پس از شکست قوای شوروی، در برابر

متجاوزین پاکستانی هم، استوار و پابست باقی ماند و هیچ غلبی در عزم و اراده اش وی بوجود نیامد.

عبدالمقیم درین اواخر عهده دار قوماندانی قطعه ضربتی قوای ۵۰۸ پیاده جبل السراج بوده و در چوکات این مسؤولیت، در برابر ملیشای پاکستانی و حملات بی رحمانه آنان، مردانه سنگرداری نمود تا اینکه روز سوم سرطان ۱۳۷۹ در اثر اصابت گلوله متجاوزین سیاه دل در خط مقدم جبهه بگرام، به دینار حق شتافت و جمعی از همگرازان و مردم سلحشور خود را دافدار ساخت - روحش شاد و یادش گرامی باد.

شهید محمد نبی:

محمد نبی از جمله راد مردان دوران جهاد علیه شوروی ها بوده

که از سال ۱۳۶۲ به صف مبارزه علیه متجاوزین قرار گرفته و تا آخرین قطره نجاتی پامیدار اسلام و استقلال و آزادی مهن عزیزش بوده است.



موصوف که زادگاهش قریه چنگی ولسوالی سید خلیل ولایت

پروان بوده، بخت قوماندان طولی مربوط قوای ۵۰۸ پیاده جبل السراج ایفاء وظیفه می نمود.

محمد نبی خان در برابر متجاوزین پاکستانی و مزدوران طغایی آن نیز در سالهای اخیر، مردانگی و ثبات عجیبی از خود نشان داده و در پاسداری از سنگر های خونین دفاع شهنش افتخارات جاودانه ای بساد نگار مانده است.

در اخیر این مرد شجاع و هدفمند، در یک درگیری رویاروی در خطوط مقدم د فاهی بگرام، پس از عقب زدن چندین بار دشمن، مورد اصابت مرمی های ثقیله دشمن زبون قرار گرفته و سه سن ۳۰ سالگی تاریخ ۱۴ اسد ۱۳۷۹ بدرجه اعلای شهادت نایل آمد - روحش شاد و راجش بر رعو باد.

شهید محمد بهادر «مذافع»



فرمانده بهادر، یکتا از چهره های تابناک و درخشان جهاد و مبارزه خطه مردغیر افغانستان است که کارنامه های مبارزاتی وی برای همیشه در اذهان مردم سلحشور و اوراق زرین تاریخ میشن ثبت گردیده است.

وی که در مسیر مبارزه با اجانب دمت پرورده برادر ارشد و بزرگوارش (دکتر محمد عمر شهید، یکتا از پیشوازان نهفت اسلامی) بود از آوان صیانت روح بفرارش در جستجوی حقیقت بر آمده به مسائل اسلامی و دینی علاقه خاص پیدامی کند.

بهادر، این جوان پرشورو تلاشگر هنوز تحصیلات دوره لیسه را به پایان نرسانیده بود که کودتای نامیمون هفت شور و استقرار رژیم کمونیستی و در پی آن ارتش سرخ، سرزمین آزاده ما را در نوردیده و کشور در اختناق و سیاهی غیر قابل و صلی فرو رفت.

بهادر مدافع در آن هنگام در حالیکه پدر و برادرانش در زندان جهنمی رژیم به سر می بردند، تحصیلات خویش را ناقص مانده به صف مجاهدین پیوست و رامی سنگر دفاع از دین، ناموس و وطن می گردد.

این مجاهد نشوه از همان اوایل جهاد در برابر متجاوزین سرخ تا سقوط رژیم کمونیستی در افغانستان، متحت یک سنگر دار آگاه و بک فرمانده هدفمند و مکتبی، خدمات ارزشمندی در صلوف جهاد و به نفع کشور و مردمش انجام می دهد که کارنامه ها و خاطرات افتخار آیزش، زیانزد خاص و عام می باشد. موصوف پس از شهادت استاد عبدالودود (برادر ارشدش)، مسؤولیت قوماندانی عمومی و لایت بدخشان را به عوش گرفته و ازعهده آن به شایستگی بیرون می آید.

بهادر مدافع، پس از پیروزی مجاهدین، بازهم در جهت استقرار دولت اسلامی و مقابله با توطئه جدید دشمنان اسلام (ملیشای پاکستان و طالبان) مردانه در سنگر دفاع از مهن و مردمش قرار گرفته، و درین راستا، شید و روز را از عم نمی شناسد.

با لآخره این قهرمان سنگر مقاومت به میزان سال ۱۳۷۸ در اثر توطئه دشمنان اسلام، توسط منافقین بسزول و زبون تا جواتر دانه به شهادت رسیده و مردم مؤمن و فداکار ما به سوگد این مجاهد مرد سنگر دفاع مهن می نشینند.

بریده باد دستان منافقین



خاطره ای از آرشیف جهاد

از زبان عبدالغنی مجروح

تهیه و تنظیم: عبدالأحد هادف.

یکبار طبق معمول، به ما اطلاع رسید که روسها قصد پراشاندازی جنگ را دارند، لذا ما به حال آماده باش در آمدم و برای دفاع آمادگی گرفتیم. پیش از اینکه دشمن عملاً به تهاجم آغاز کند، من با چند تن از همسنگرانم در دامنه کوهی سنگر گرفتیم و با تماشای صحنه، منتظر بودیم که چه اتفاقی می افتد؟ تا بالاخره آنچه انتظار می رفت، به صحنه آمد: دیدیم که ستون های پیاده ارتش روسی با سازه و برج خاصی به طرف قرارگاه قرعی مجاهدین که در یکی از دره های کوچک بنام «قول گلزنک» موقعیت داشت در حرکت است. که سر انجام سربازان دشمن به مانژدیکتر شدند. اینجا بود که ما ناچار بر روی دشمن، آتش گشودیم و واحد های جنگی آنها را که در حال پیشرفت به سوی ما بودند به رگبار بستیم و جنگ به شدت در گرفت. در این اثنا من صحنه به زمین خورده بهم افراد دشمن را یکی پس از دیگری با چشم سر، تماشا می کردم.

پس از آنکه آتش جنگ تا حدی فروکش کرد، آمده از مجاهدین که مرا همراهی می کردند، بخاطر بدست آوردن سلاح غنیمتی به صوب کشتارگاه دشمن، رخ ماندند و موفق شدند که به تعداد سیزده میل کلاکوف یا خود بیاورند. این امر باعث شد که من نیز به شوق دریافت کلاکوف که بهترین سلاح در جنگهای پیاده میباشد، مثل آنها عمل کنم.

اکنون تقریباً دو ساعت از زمان فروکش نسبی جنگ سپری شده است. بالاخره من هم به سوی دشمن رهسپار گردیدم. در همین وقت، تاریکی شب داشت همه جا را فرا می گرفت. من در پوشش تاریکی به جستجوی سلاح غنیمتی پرداختم. اما هر چه تلاش کردم، سودی نداشت. بالاخره در حالیکه گلوله های دشمن از هر طرف علیه من

پادم است که در سال ۱۳۶۳ خورشیدی که من هجده سال داشتم، شور و احساسات جهاد در دلم جوانه می زد و مرا بدان واداشت تا سلاح برداشته، دوشادوش مجاهدین علیه روسها مبارزه کنم. لذا نخست در گروپ خبری شامل شدم. در آن وقت، زندگی برایم لذت آور بود و هر چیز در نظرم زیبا می نمود. انگیزه جهاد در دلم موج شادمانی افروخته بود و از مجاهد بودنم هر لحظه احساس شادگامی میکردم. با آنکه از لحاظ عمر، هنوز به سن پختگی نرسیده بودم، اما بازهم سلاح بر داشتن برایم مایه تکبختی جلوه میکرد.

در آن وقت، روسها توانستند که سر تا سر وادی پنجشیر و از جمله منطقه رخه را به جنگ خود در آورند و در نقاط مختلف و استراتژیکی آن، پایگاه ها بسازند. مجاهدین رخه در دوطرف این منطقه، پایگاه گرفته بودند که یکی بنام قرارگاه حصارک و دیگری بنام قرارگاه جمال ورده یادمی شد.

روسیها همواره در صدد خورد کردن این دو قرارگاه بودند تا از این طریق بتوانند مرکزیت عمده مجاهدین را به کلی از بین ببرند. هر هفته یکبار بالای مراکز مجاهدین که عمدتاً در دره های کوچک موقعیت داشت، هجوم می بردند. مجاهدین هم با کمال خونسردی در برابر دشمن قرار می گرفتند و به دفاع از مراکز خویش می پرداختند. به یاد دارم که باری به ما راپور رسید که دشمن به تعداد هفتصد تن از افراد جنگی را تدارک دیده و قصد دارد که با یک جنگ تمام عیار، موجودیت مجاهدین را متلاشی سازد. اما پس از درگیری با مجاهدین جان بکف، تلفات و خسارات سنگین را متحمل شدند، تا بالاخره به مواضع قبلی خویش، عقب نشستند. بدین ترتیب هر جنگی که به وقوع می پیوست، پیروزی از آن مجاهدین بود.

شلیک می شد. چند قدم به پیش رفتم. در این اثناء، ناگهان یک مرمی به قسمت رانم اصابت کرد که در اثر ضربه آن به شدت به زمین خوردم و توان حرکت از من سلب شد.

مجاهدین از واقعه زخمی شدن من اطلاع نداشتند، آنها را گمان بر این بود که شاید به وادی دیگری رفته باشم، لذا همانند به انتقال من موفق نگردیدند.

منطقه کاملاً در محاصره دشمن در آمد و از هر طرف، موج وحشت مرا پیچید. با آنهم تا چار صدا بر آوردم و خطاب به مجاهدین، فریاد کشیدم که من زخمی شده ام و از آنها خواستم تا بیایند و مرا از محاصره بیرون کنند. اما افسوس که آوازم را کسی نمی شنید، چون غسریش دریا و همچنان صدای مهیب توپ و خمپاره، مانع شنیدن صدای من شده بود.

پس از آنکه مایوسی برام دست داد و هیچ کسی به سراغم نیامد، با یک جهان مشقت، خود را به یک پشه انداخته و جسم نیم جانم را کشیده، از صحن جنگ اندکی کنار رفتم. سپس دوباره به امید نجات، صدایم را بلند کردم تا مگر اینبار صدایم بگوشیا طنین افکن شود و نایه نجاتم گردد. چند لحظه بعد، دیدم که چهارتن از مجاهدین با شنیدن آوازم، سراغ من را گرفته. در پی جستجوی من آمده اند و چون شب فرا رسیده بود، میدیدم که آنها در پی دریافت من، سرگردان اند. لذا صدایم را بلند کردم و آنها را از موقعیت خود، آگاه ساختم. آنهم همه به سوی من شتافتند و مرا از آنجا به جای نسبتاً امن تر دیگری که از چشم دید دشمن بدور بود، منتقل ساختند و در یکی از غار ها مرا پنهان نمودند.

جریان خون تا هنوز قطع نشده بود و در آنجا طبیی هم نبود تا با لایحه تکه پاره بوجی را در دادم و سوخته آنرا بجای مرهم بر سر زخم پام بستند، ولی با این هم جریان خون، باز نه استاد. زیانم از لسط تشنگی، لال گشته بود، یا آنکه مردم آب مینوشیدم، اما درد تشنگی از آزارم دست نمی کشید.

جنگ همچنان ادامه پیدا کرد و رومها با آنکه متحمل تلفات سنگین شدند، دست از مقاومت بر نداشتند، تا بالاخره پس از یکشب و یک روز تیرد سنگین، مجاهدین ناچار به عقب نشینی گردیدند، تا خود را دوباره برای ضد حمله آماده کنند و سرازیر به جان رومها بیفتند و ضربه کاری بر پیکر آنان وارد آرند. بدیترتیب، خط مقدم جنگ، بسیار

به پیش رفت و من کماکان در همان پناهگاه قبلی ام در پهنه کوه، باقی ماندم!

رومها قبل از اینکه روز فرا رسد، با استفاده از تساوکی ششپا، تمام راه هائی را که ممکن بود مجاهدین بتوانند مرا از آن عبور دهند، سدود کردند و روزنه های امید را برویم بستند. رومها بر تمام نقاط حاکم منطقه مستقر شدند و دره را یکسره به محاصره خود کشیدند که از آن پس، انتقال من از محاصره توسط مجاهدین، ناممکن گشت!

گفتنی است که ابتدا من خودم از تصمیم مجاهدین برای عقب نشینی، اطلاع نداشتیم، و گرفته همانند که آنها در پوشش شب از راه های نزدیک من رد می شدند، صدا بر می آوردم تا مرا نیز با خود ببرند. اما آنها در واقع، خود کوشیده بودند تا من در جریان قرار نگیرم، چون انتقال من در آن شرایط اضطراری، امکان پذیر نبود. راه ها توسط دشمن، سدود شده بود و حتی وسیله ای برای حمل و نقل هم وجود نداشت!

بهر حال، من یکه و تنها در همان ناپیدا کنار تنهائی، بدون اینکه مقدار کافی غذا و آب آشامیدنی یا خود داشته باشم، باقی ماندم و در انتظار سرنوشت مجهول، لحظه به لحظه عمر خود را سپری میکردم. آنچه داشتم، بیش از یک کفه کشمش یا مقدار کمی از آب و نان نبود. در روز های نخست، به غذا انقدر میل نداشتیم، اما احساس تشنگی در من، بی نهایت شدید بود، لذا به آب آشامیدنی، فوق العاده نیاز مند بودم. تا بالاخره آنچه برای خوردن و آشامیدن داشتم، یکسره به اثناء رسیدن اکنون با کابوس گرسنگی و تشنگی جانکاه چمه باید کرد! آتجا که نه آب است و نه نشان! آب روان از من غیسی فاصله داشت و من به هفت ثانواتی ایکه داشتم، هرگز نمیتوانستم خود را به آنجا برسانم.

خلاصه اینکه از شدت تشنگی، زیانم لال گشت و گلویم خشکید و زیانم به کام چسبید! لحظاتی در فکر چاره شدم، یگانه چاره این بود که با امید به رحمت لامنتهای پروردگار، دست از دامان طلب بر ندارم، لذا با یکجهان دشواری، دست روی سنگ ها گذاشته از جا بر خاستم، پام بی اختیار این سو و آن سو تاب می خورد که در اثر آن، درد شدیدی بجانم افتاد، با آنهم بی حیرانه تلاش می و وزیدم تا آب پیداکنم! سپس کنار شلوآرم را به دندان گرفتم تا پای شکسته ام بازمین تماس نکند، و خود روی دودست، جسم نیم جانم را کشیده، به این سو

نسی برایم دست داد

چرخ طبیعت میگذشت و سرنوشت من را می‌ریزی می‌کرد. شب های وحشت یار. پشت سرهم سبیری می‌گردید و من گنه سوار زورق سرگردان روزگاری این چنین بودم. به سوی سرنوشت مجهول. ره می‌بردم: هیچ نمیدانستم که نقطه پایانی این همه پیچ و خم های زندگی که اکنون دارم با آن دست و پنجه نرم می‌کنم، کجا و چه خواهد بود؟!

روز ها همچنان می‌گذشت. و قتی شب، نصاب سیاه سبرونی گیتی می‌کشید. من بی خود در قعر امواج فکر، غوطه میخوردم و در آسمان خیالم هزار خاطره پر می‌زد. امید رسیدن به ساحل نجات و آغاز دوباره زندگی شاد. تا حد زیادی از من بریده بود. هر لحظه صدای غریب مرگ بر گوشم طنین افکن بود! هر بار تپش قلبم تند تر شده می‌رفت. هیچ چاره ای جز صبر و شکیبایی نبود! فقط با حوصله بود که خود را تسلی میدادم.

وقتی به خواب می‌رفتم. خود را در میان همسنگ‌ها که فرسخ ها از من فاصله داشتند. می‌یافتم. گهگاه صدای خیمه‌ها می‌بود که مرا تابه‌تگاه از خواب عمیق بیدار میکرد و دوباره مرا به عالم وحشت و تنهایی می‌آورد و از جام تلخ جدایی و بی‌کسی به من می‌چشانند. وجودم روز به روز، ضعیف تر شده می‌رفت. خودم از حال زارم گیج مانده بودم! بدتم خون بسیاری را ضایع کرده بود و از همین جاناتوانی مرگبار برایم دست داد. یا این همه، شیشه امید در دلم یکسره نشکسته بود. بلکه گهگاه نسیم امید برای نجات از این حوادث دلخراش و آغاز زندگی نو، بر بوستانهای قلبم می‌دمید.

در طی این مدت طولانی که من در حلقه محاصره دشمن بسر می‌بردم. انگیزه های وحشت و بیم، متعدد بود. منتها در این میان آنچه بیشتر برایم مایه اذیت و آزار بود ویران و روانه فشار می‌آورد، همانا طیاره کثاف روسها بود که همه روزه به فاصله بسیار نزدیک، بر قضای متعلقه حلقه می‌زد و صدای دلخراش آن، دل آدمی را می‌شگافت و مغز و دماغش را شکنجه می‌کرد، و غالباً تا فرار سیدن شب، مساموریت این طیاره ها ادامه میداد! من از فرط وحشت، گساهی بگریه می‌انفادم و با چشم و دل لرزان، این صحنه ها را تماشا می‌کردم. آندم که این طیاره ها بر می‌گشتند. من نیز به نوعی آرامش درونی دست می‌یافتم.

این ما جرارد مدت ده روز یکه روسها منطقه را در کنترل خود

و آن سو در شکارپوشدم. تا آنکه ناگه صدای آب از لیر سنگهای مجاور به گوشم ریخته کرد و موج شادی در دلم بر انگیزته شد. اما به علت تراکم سنگهای بزرگ، ممکن نبود که به وسیله دست از آن استفاده کنم. آنگاه چند گیاه کوهی می‌مانند را که ما به آن «سولی» می‌گوئیم، دنبال هم قرار دادم. یکسر آن را به قعر سنگها فرو بردم و از سر دیگرش مکیدن گرفتم که غوطه‌بخانه آب گوارانی به دهانم سرازیر شد و مرا از گزند تشنگی جانکاه نجات داد.

چند لحظه بعد، درد گرسنگی بر من هجوم آورد! آنچنان که توان صبر از من گرفت. لذا برای تسکین و تسلی این درد. چندی از گیاه استفاده کردم! اما پس از سیری شدن مدتی یا این حال، از شدت گرسنگی بر ناتوانی و وجود افزوده شد. تا آنکه باز هم همت گماشته، در پی دریافت قوت لایموت در تلاش شدم، تلاشی که با درد و رنج طاقت فرسا همراه بود! در این اثنا از دور، چشمم به یک بوجی اقتصاد که در لایبای سنگها گذاشته شده بود. وقتی به آن نمود را رساندم، دیدم که بر از تلخان (لذیذ ترین غذای کوه) است! سپس آنرا با خود کشیده، به نزدیک آب رساندم که از آن به بعد، از هر دو نعمت گرانمایه خداوند که معمزه آما بدون هیچ انتظاری در آنجا برایم ارزانی شده بود، کمال استفاده را بردم و از خطر جدی گرسنگی و تشنگی نجات یافتم. آنچنانکه اگر ماه ها با این حال بسر می‌بردم، نه تشنگی مرا تهدید میکرد و نه هم گرسنگی. و از این ناحیه کاملاً مطمئن شده بودم.

روسها همه روزه فشار نظامی خود را شدت می‌بخشیدند و عزمشان با آن، مجاهدین برای آغاز دوباره عملیات ضد حمله، آمادگی میگرفتند. مجاهدین از تاکتیک کمین گیری نیز استفاده میکردند که در اثر آن موفق شدند که در چندین مورد بر پیکر روسها ضربه کاری وارد کنند.

من چند روزی را در همان دوه کوچک و دور افتاده که به تمام «قول شویند کچا» یاد می‌شود، سبیری کردم که با خط مقدم مجاهدین، یک و نیم ساعت فاصله داشت.

در آنوقت، من هنوز به سن پختگی نرسیده بودم و داشتم دوران نوجوانی را طی میکردم. پیش از این، من با چنین تلخی روزگار، گیر نیفتاده بودم! لذا این لحظات، تجربه دشواری برایم بود.

روز های دراز تابستانی، پشت سرهم سبیری می‌شد. زخم پیایم بی هیچ مداوا، روبه بهبودی گذاشت و درد آن فروکش نکرد و آرامش

داشتند. همه روزه تکرار می شد! قطبای منطقه در طول این مدت، خدمت المود بود رکابوس وحشت بر منطقه جیره گشته بود. آنچنانکه کاسه صبر من از یابت آن لیریز می شد!

در آن وقت، پدرم یکجا با خانواده ما در دیار هجرت در منطقه «تجرب» بسر می برد. پدرم تمام رهائی من از این گیر و دار، از ماجرای زخمی شدنم اطلاع نداشت. چون هیچ کس نخواست بود که وی را از این شیر دلخراش مطلع سازد. هر کس که با وی سر می خورد، از صحبت منی ام برایش می گفت. مجاهدین عموماً منتظر بودند که مرنوشت نهائی من چه خواهد شد؟ و می خواستند تا مرحله قطعی شدن مرنوشت من، این ماجرا را همچنان پنهان دارند. چون میدانستند که اگر پدرم در جریان قرار گیرد، از تشویش زیاد، بی صبری خواهد کرد.

مجاهدین که موفق به انتقال من نشده بودند، از زنده بودن من نیز امید وار نبودند. چون گذشت چندین روز بر من زخمی و جا افتاده، همه امید ها را به یأس مبدل ساخته بود!

خلاصه اینکه پس از سه روز شدن بیش از ده روز تمام، در حیوونه این همه وحشت و دهشت که با هزاران رنج و بلا همراه بود، روسها در باره شکست خوردند و به مواضع قبلی خود برگشتند، و ساحه از وجود آنها پاکسازی شد.

در انتائیکه یک گروپ مسلح روسها در حین بسر گشت، از راه تقریباً نزدیک به من در حال رد شدن بودند، بکشن از آنها که گمان میرفت سر گروپ شان باشد، ناگه چشمش به من خورده که از پشت سنگی سر کشیده بودم و جریان عقب نشینی آنها را تماشا می کردم! آنگاه بالای سنگی پرید و شلیک بر آورد که بلا فاصله تمام سر بازار، یکدست به حال آمده باش در آمدند و رخ به طرف من، سلاح های خود را سر نیز کردند! همان یکی که بالای سنگ پریده بود، رو در رو به من نگاه میکرد و دیگران از پی او گوش به فرمان بودند! من که همان لحظه امید نجات را کاملاً از دست دادم، از وحشت بسیار، سرم را ورم کرده حس میکردم و موی بدنم استاده و خون در رگهایم خشکیده بود. تمام کاری که من کردم این بود که در حالیکه چشم بر چشم او دوخته بودم، هسته، هسته سرم را پائین کشیدم تا آنکه عصب سنگ قرار گرفتم. فقط خدا میداند که بیم آنروز تا چه حد بر من تنگ گرفت و روان خسته ام را فتردا! همچنان منتظر بودم که چه بر سرم خواهد آمد و عاقبت چه خواهد شد؟ در حیوونه این فکر و خیال زهر آگین بودم که

متوجه شدم که وی بدون هیچ نوع واکنشی از سر سنگ دو باره بریز پرید و دیگران را اشاره کرد، همه براه افتادند و از آنجا رفتند! و سرا به حال خود گذاشتند! که تا هنوز برانیم سر آن، قاشی نشده که چنرا چنین شد؟!

پس از فرار روسها، مجاهدین در پی جستجوی من آمدند. من که در فاصله چند متری آنها قرار داشتم، حرکات آنها را تعقیب می کردم و جریان گفتگوی شانرا می شنیدم. دیدم که ابتدا مراسیم به همان جای اولی که مرا پنهان کرده بودند رفتند. اما مرا در آنجا نیافتند و مایوس شدند. سپس با آواز رسا «غنی» گویان مرا صدا میکردند. اما من چندی خود را خاموش گرفتم. انگاه یکی به دیگری میگفتند که شاید اسیر شده باشد. دیگری گفت: ممکن است که جان باخته باشد. باز در میان خود گفتند: اگر کشته شده باشد، در این چند روز که بر سرش گذشته، از جسدش بوی ترواش میکند، ممکن است از طریق استنشام بوی جسد او را پیدا کنیم!

در گرما گرم این گفتگوهای دل شکن بود که من ناگه صدا بر آوردم و آنها را از موجودیت خود مطلع ساختم. سپس همه سرو پاکنده به سوی من شتافتند و با یکجهان شادی و خرسندی که پس از فراق طولانی و مایوس کنند، برایای همه را فرا گرفته بود، مرا بر داشته بردند.

بدترینیب، این ما برای نکاتدهنده و افسانوی که به حساب و خیال محض می ماند، پایان پذیرفت و من دو باره شاهد زندگی را به آغوش کشیدم.

لحذا را سپاسگذارم که از فضل و کرمش در راه هدئی مقدس، مرا با چنین روز گاری سنگین و درشت در آمیخت. امید وارم که پاداش آنرا در واپسین روز برایم ارزانی فرماید.

خاطره آن روز ها هرگز فراموش نمی شود. من هیچ وقت تصمیم نداشتم که این خاطره را برشته تحریر بکشم، اما اصرار صده ای از برادران مجاهد، مرا تشویق کرد تا این کار را بکنم. امید وارم که در ضمن دلچسبی، مایه پند و عبرت نیز برای خوانندگان عزیز باشد.

من کوشیده ام تا واقعیت را آنچنانکه هست، بدون کم و کاست، درج کنم و در مجموع از مبالغه و افراق پرهیزم و بدیسترتیب، خاطره ای از سر گذشت جهادی ام را که باعث و علاقه به جهاد آمیخته بود، زنده دارم.

والسلام

سرطان ۱۳۷۹ خورشیدی